

چراغ فسروز هر گلشن باقی شی کر شمع بزم من تو باشی	قدم آتش بجان لاله گل زخم آتش بجان پناه آسا
بسوز عشق و عاشق باش تا که چه خواهی شمع چون روشن تو باشی	
قربان شدم بنابر خرامیدن کسی من زنده ام برای نگه کردن کسی بر جستن و خمیدن گردیدن کسی دزدیده دیده دیدن خندیدن کسی رنجیدن محال زرنجیدن کسی در صحن باغ گشتن و گلچیدن کسی بر رنگ بوی سپرده خندیدن کسی	گشتم فدای طسیر ز کمر بستن کسی از درد و بخت تاب و توانی نمائده است شب کرد و قیلا دل مارا بوقت قصیر جانرا ز مار بود برنگی که کس ندید در عاشقی رو نبود شکوه از حنیب افزود صبح رونق حسن بسیار گل میکند شمار ز زخویش در چمن

<p>ما را خبر نماند ز نالیدن کسی وقت خرام دست برافشان کسی کاکل بدست ما فرو بستن کسی هر کس که شاد میشود از مردن کسی گرویده دل فسر یافته دیدن کسی خندیدن و شکستن و بالیدن کسی</p>	<p>(باز)</p>	<p>کشتیمت سوز خون تا بزم عشق تا راج کرد عالم دلهای عاشقان کرده است آشکار شب تا رابر شاید پلاک خویش فراموش کرده است چشمش بیک کرشمه ندانم چه سحر کرد شرمند کرده سرو گل و غنچه را باغ</p>
	<p>ناصر بیا و سینه ما را نگاه کن از دانه های عشق بود گلشن کسی</p>	
<p>باید همصنای من چون کنند کسی هر چند همچو غنچه جگر خون کنند کسی گریه بر آن لب میکند کسی</p>	<p>(باز)</p>	<p>گر در بهار روسوی ما مون کنند کسی بوی وفا از آن گل خندان سید عیش مدام زنده دلها بکام است</p>

در آرزوی کسی سوی آن آهوی خشن
 این نخل شیشا برک و پی و دانده است
 در نو بهار بی می و مطرب بود و او
 باید بکاستن تن خود را در چو بدر
 چون لاله داغ عشق شود خیره پیکرش
 هنگام پوره خال لب او یکدست
 بعد از سرش بنجاک فرو میرود هنوز
 اهل طریق نسبت تکفیر میدهند
 سر را پاشش سودم در نخلده پشته
 چون مردک بدیده احرار جای یافت
 به جام خوشگوار لب او چه ممکن است

تا چند همچو ناله جگر خون کیند کسی
 از دل چگونه مهر تو پروین کیند کسی
 گر هر دو چشم دجله و چون کیند کسی
 خواهد که مهر خویش چو افزون کیند کسی
 گر آرزوی آن رخ گلگون کیند کسی
 خواهد بجام باده چو افیون کیند کسی
 پیوده جمع مال چو قارون کیند کسی
 گر شکوه ز کردش گردون کیند کسی
 دیگر کدام وجه که ممنون کیند کسی
 در سینه راز دوست چو مدفون کیند کسی
 از می علاج خاطر مخزون کیند کسی

ناصر نیرود در چشم سیاہ او
گر عمر با فسانه و افسون کند کسی

گذشته محبت باغ نظر تو تنی
ای نو بہار حسن نسیم عمر تو تنی
چشم چراغ منیش و نور بصر تو تنی
از جان و دل عزیز با پیشتر تو تنی
ای پادشاہ حسن جو پیدا کرد تو تنی
ای آہ خدر خواہ چہر آہنبر تو تنی
ای مرغ آہ پیش کسی نامہ بر تو تنی
از بھراں شکم بہ عبث در بدر تو تنی
ای داغ پیش تیغ جنائش سپر تو تنی

ہر جا کہ چشم کار کند جلوہ گر تو تنی
از بوی روح بخش تو جانم سحر آست
از پر تو جمال تو عالم منور آست
گر سر رود براہ تو سرور می شوم
یک جان چہ صد سزار اگر جان بودند
صبح است و در میان در رحمت کشا
بال و پر ترا مدد جبیریل باد
یک جو زیادہ است ز مقدر نیرسد
ناصر گرفتہ است ترازین دست خود

تازه نشین چو خاک بدید یا نیشوی

جو بر شناس گوهر دلهای نیشوی

یسرغ قدس عالم بالا نیشوی

یکسو اگر ز مردم دینیا نیشوی

در ملک عشق قابل سودا نیشوی

مشکل گشای آبله پانیشوی

صحرانورد عالم بالا نیشوی

تا آشنا تبرک تمتا نیشوی

سرور ریاض گلشن عجب نیشوی

تاز و عشق پرند پد بازوی ترا

هرگز حضور دل بتور و نی نیکند

کامل عیار تا نشود نقد همت

بایک جهان جنون بزوی تا بدشت عشق

برق سبک سخا نیشوی تا ز جذب سبک

هر صحرانفرقات جهان در دست حق

از او پانیشوی از بار دنیوی

وله الیض

کرده ام لت از م خانوشی

بوده ام در مقام خانوشی

توسعه میکند اگر چه زبان

در گنگستان و هر چه نضفت

سخن سخن را ز بس نیست

نطق را اگر چه پایه است بلند

سخنی غیر ازین حکم من

سیر بر جا و هر مکان کردم

شوکت نطق پیش او سهل است

شتر بی چهار می گردی

دشت درم ز گفتگو دارد

دل جمعی اگر بود مطلب

کی بر آنگند میشود چه سخن

داده ام من بحب نام خاموشی

بر لب ناست جام خاموشی

شکر نیست کام خاموشی

پرنده است با نام خاموشی

برده ام تا که نام خاموشی

شد پسندم مقام خاموشی

دیدم احتشام خاموشی

گر گستی ز نام خاموشی

هر که گردیدم خاموشی

میتوان شد بد نام خاموشی

دقت با نظام خاموشی

یخ خون تشنه ز باران

کرده ام درینام خاموشی

سرمه ساحشتم او بادار

با اشارت کلام خاموشی

میدهد غنچه درین نام

بمخوشی پیام خاموشی

ای خسرو سکو یان مجروحه نیلونی

خوش قامت و خوش روی خوشبونی و خوشی

هر کس که ترا پند دل در طلبت بند

مستاز ز خوبانی در شیوه دیگونی

زیب چمن جانی بهت سر گلستانی

گل پرین و گلر و گلرنگی و گلپور

از در زمین باشد قدر سخت افزون

در گوش و لیم حایش حرفی که تو میگو

ای عزیز خسارم بار و شکر از حشمت

طوطی ز تو آموزد انداز سخن گو

تو پادشاه حسنی من بنده گدای تو

دیگر چه ز من آید جز رسم دعا گو

می نوش و بعشرت کوشش شکر از بجای

یار است بر ناصر دیگر تو چه میگو

سیرستان تو ای باد صبا ارزا
دیدن آن گل خوش رنگ بجا ارزا

دور عشق از من دور مان بشما ارزا جامه نازبان قند رسا ارزا دیده را دیدن دیدار شما ارزا بهر هر درختی که کرده دوا ارزا بتو رفت دل ما روی نما ارزا	دی طیب آمد و با او دل سپارم سرو با جامه کوتاه چه ناز و لعبت جلوه در پیش نظر لاله عذاران تشنه جگر میشود از آب ناله تو که ای ماه بکاشانه آمده
---	---

شکوه از خبر زبانت که صحرای
دولت وصل بمن کرده خدا ارزا

چشم تو میکند سخن سازی از بنده سپروها تو ممتازی	بزبان کرشمه پردازی ناز می ناز و از سراپایت
---	---

<p>ای هوا از چه آسمان تازی بجز با شش سخن تازی ایمن از گفتگوی غم تازی ابر و بخش گوهر تازی گر تو داری سر فلک تازی</p>	<p>گرد باد که نام حسرتی هست یا ز چه این سباط جهان خامشی را شعار چون کردی گر تو بستی دهن بیان صد چون میخاز خود مجتهد شو</p>
<p>ناصر انرا که عشق کرد خراب کی کند میل آشیان با نای</p>	
<p>سست جانم شده ز بوی کسی شزل من شده است کوی کسی آتشین است رنگ روی کسی بیتقر سینه نامم بوی کسی</p>	<p>گل خوش رنگ بوست کسی سوی تنبت فغان رضوان بال مرغ نظاره میوزد طایر شوق بال پرگشت</p>

سروناز چنین ندیدم من

رستن و آمدن میداند

گرم شد آه است از آتش

پهجو خورشید در کجا پویم

میتوان خورد خون او چو شراب

تازه سازد شام جان

دلیم آینه است بی زنگار

صبر و طاقت نماید در دل

هی صبا آنچه بگذرد بر من

یک طرف مهر و ماه و آینه

نشد از آه و ناله من نرم

بر ناز است موبوی کسی

ایچو نیست آبروی کسی

سوختم سوختم ز خوی کسی

گرد عالم بختجوی کسی

دل عاشق بود بسوی کسی

زلف بشزنگ مشکبوی کسی

جلوه پروردگارت روی کسی

کرد بی تاب آرزوی کسی

میتوان گفت در روی کسی

یک طرف چهره نکوی کسی

دل سخت ستیزه جوی کسی

کی بود همچو پین کید وی کسی	میکشتم با ده من بکاشه سر
خوی تند بهانه جوی کسی	و عده را کی وفا کند گز
سرمگشته است گوی کسی	گر بچو گان ر باید از میدا
دل نشین است خاک کوی کسی	سترل اهل دل از آن با
میکند از شکست و شوی کسی	دامن دل و گز نه پاک شود
میکند رفت و روب کوی کسی	گر کند جلوه از سر مرگان
باشد از گریه گریه و ضوی کسی	هست مقبول حق نماز
دیدم ام من بچار سوی کسی	جوش سودایان چه پست
اب آید و گز جوی کسی	از آن ماه رو پس از دست
خوشنمایست پای موی کسی	ما خوشیم نزد ما هرگز
باشد از گریه گریه و ضوی کسی	میت حاجت باب چشمه جو

<p>میتوان یافت گوگویی کسی یار نیگویی ساده روی کسی</p>	<p>عارف از ذات حق بگوید ساده لوح است همچو آینه</p>
<p>قمری و عنذلیب و ناهرا برزبانست گفتگوی کسی</p>	
<p>اشیای بیخ زو خانه پردازی آینه ساز و خانه پردازی ماهیه ساز با تو آوازی بنوایای عشق و مسازی تو کجا ندر قادر اندازی از دعوت چه سر برهن سازی تاوک انداز قسا و اندازی</p>	<p>لاؤ بالی و کار با سازی از دل خسته شیشه می سازی ماهیه و روح توئی بنوا عنذلیب و فی از تو تیر تقدیر تو خط نشود گلگهی کن پای و ای سرو دیدم مور میسزنی</p>

دلربانی مستم است ترا
 طوق قمری شده است ^{در} حلقه

بوی تو چشم جان کند روشن

از خرام تو میتوان دریا ^{فت}

میشوی از خضاب ریش ^ن جان

مهر و از تو کسب نور ^{کنند}

بنواشننا شدیم از تو

کنه دانت نمیتوان دریا ^{فت}

زر کامل عیار ما را کن

نقد چنگ هست از چنگی

هم خزان از تو و بهار از تو

خوش نگاهی که شمع پر داری

زانتظارت که سرو طنابری

گل خوشبوی باغ اعجابی

سرو طنابز گلشن نازی

پیرگشتی و میخوری باری

دوره بار از تو سر سهرابی

سپه چونی ایم مالوا و آری

توزادراک عقل متاری

ما مسیم و تو کیمیا سازی

با نواسیم گر تو بنوازی

در وار تو ز تو و داسازی

بجز
بجز

دارد از شوق گلشنش نامر
ظایر دل بلند پروازی

بجز
بجز

در گلستان جهان سر که کشیده
بسر و چشم تو و جان دل من سوگند
بگذار و قدمی بر سر راه حنیت
خارج از فکر خزان خویش گذرانیدام
از طلیشهادل عاشق برده بالی دارد
چشمش از آینه هر شود روشن
سر بر دامن صحرای بنفشه آوردم
محو تسلیم و رضا آینه سان تانوشوی
استخوانهای مرا آه دل بمان

شاه خشکست نذر دایره از شری
یکساری بود چون تو چون شیشه گری
هر که دارد بر سر کوی گاری گذری
در گلستان جهان سر که نذر و شری
بجز از موج سر انجام دهنده بالی پری
چون سکندر بجهان هر که گذارد و شری
اهوئی نیست ز چشم سبیت شوخ تری
بر رخ تیغ خورشید توان شد سپری
خانه پنهان خرابیت ز دست شرری

طایر لاغر چون من نشود ای صیما
 میتوان دید سرانجام حیات پیغمبر
 پیرانما به نشان زور مکان می نکتند
 نقد جان گهر اشک نثارش کردم
 و در سر میکشد از آه و فغان بلبل
 سیر در رزق بھر سو که به پستی مارا
 میشود عقل و خرد باعث اندیشه و فکر
 صد پیا بان شدم از شکر خرد چنگا
 اگر تو از آوه از خویش سفر کن چو شر

حاصل کشتن من نیست بجز بهشت پر
 رفت بر باد فغان که بود خیر بر
 در نبود چو بدل آه نذر داری
 تا نسیم سحر آورد از آن گل خیزی
 با غبارا که نباشد ز محبت اشری
 مور پرواز کند دست بھر جاشگری
 تقدیش است قیصر چو شدی بخیری
 من و دیوانگی و دامن کوه و کمری
 بار خود را سنگین بر سر دوش درگی

سوی ناصربن
 از ششم غایت نظر

هر که منظور تو شد صاحب دولت باشد
 سوی ناصربن از ششم غایت نظر

سوی ناصربن
 از ششم غایت نظر

کردی از هستی موهوم کشیده است قدی
 نه فلک علقه قمری شده در پا افتاد
 گرچه از سعی بمنبزل نرسیده است کسی
 غیر صاحب نظران کس نشناسد
 گر و بادی که رخساری خونین
 صوفی صافی ما آینه بی رنگ است
 بر فقیری که شناسای سگوه فقرا
 از تعین بد و نیکی نطنب سردی آید
 میشود شینقه یار پروردگشتن
 هر که دروغ خون بر سر او گل کرده است
 دو جهان غرض نمودند و نکریم قبول

بنشیند کند از شک ندمت مدوی
 سر و بالای تو هر جا که کشیده است قدی
 میتوان کرد بر اطلبش جد و کدی
 نسخه معجز حسن تو دار و سندی
 هست وارسته از خود که کشیده است قدی
 دار و از خرقه پیشینده خنوری آمدی
 تاج شاهی ستانند بگناه مندی
 چون گذشتی ز خود نیست دگر نیکی بدی
 شیشه دل نبود لایق بر سر یو و ددی
 گشت مشهور جهان چون گل روی بسدی
 از پیشهای دل ما هست بسی دست روی

دشت آباد چون منزل مجنون باش	از رم آهوی و شست بکوش بلدی
جان پاکست ز تاریخ فانی پروا	نه هیولیت نه صورت نه بخاری جسمی
جانم از فیض سحازنده جاوید شده است	مدانعام بودرشته عمر ابدی
دست مشاطه قدرت خطش نیل کشید	نرسد تاریخ ز پای ترا چشم بدی
میشود شکره آفاق بانگ فرصت	هر که چون مهر جاتاب بود منفردی
وسعت مشرب روشن گهر از انام	نشود چنین بچین آینه از نیک و بدی

ناصر آینه او دست خوش نگار است
هر که دار و بدل خویش بخار حسدی

بیکسانرا نبود غیر تو فریادرسی	بیکسرم بنر تو الهی سرم نیست کسی
اشکیان سوخته ام ساختم باقی	در سرم نیست ز گلزار هوا و هوای
هر دلی سوخته از آتش عشقت نفسی	هر سری غمت به بودی تو دیگ هوای

چون قلم خنجم نمایان نخورد و با بجز
 خواهش منصب دنیا نکند مبت
 آه زار دل گم گشته حیران شده است
 چه غم از راه سزایان راهروان را با
 دل مینداید باین بادیه بی بنیاد
 و هم آنست که افلاک شود خاکستر
 تا هنوز است مرفعل در آتش از شوق
 خاطر شاد و کجا شوق گل و گلشن کو
 عمر این نصیب که در کشمکش و نیارفت
 فرصت عمر بسکیست ندارد و بهیاست
 خواهش سبب اگر نصیب خنفت مارا

نرسد در کمر زلف سخن دست کسی
 هیچ عفتا نکند میل بصد کسی
 آید از بادیه عشق که بانگ جرسی
 بنگرد و قافلہ سالار اگر پیش و پس
 در ره سبب فایده است جهان خار و خسی
 از دل گزوم آیم برون گرفتگی
 در ره عشق نفس سوخته ام کچه بسی
 بیل تنگ دلم ساختم با هم بختی
 عمر آنست بیادش گذرد گرفتگی
 شکو با از شب بجز است زلف تو بسی
 بوسه از دهن یار بود و طمسی

ناصرین الغزل حضرت میرزا

غیبت پر وای بهارم من و کج غنیمی

در حق ماست نسو لطف و غنای

ما را انداده اند زبان شکایتی

ان ساله را که نسبت بدی سزای

انوار عقل چیست چراغ هدایتی

داریم ما توقع چشم غمایتی

ای خط عبسین تو از رحمت استی

چو ترا اگر چه نباشد نهایتی

پنهان بسوده دل پیدا استی

بی عقل ره منزل مقصود کی

از ازل دل که کامروایان عالمند

ایضا

ساق خورشید را در خطاب انداختی

رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی

آتش حسرت بجای مشکتاب انداختی

تا که عکس چسبید بر جام شراب انداختی

تا که از زلف سیر بر رخ نقاب انداختی

خط بگری بر آوردی ز لعل آتشین

این ادا پانی که داری غیب می فهم ما
 لا بهار ابر جگر صد طع حسرت سوختی
 آفرین ای ناله در سگین او کردی خل
 تا عرق افشاشدی جلوه ابر شک چمن
 کور باد او دیده ات ایضا پد شوریده سر
 داغها کردی جگر را از نگاه آتشین
 کرد خوشبو بکفت زلف تو این گلزار را
 مست بودم از نگاه گرم کردی التفات
 از رنگ جان نیم نزدیکت گریه کردی
 تا بدادی ز آتش رخ کیسوی سجده را
 مبتلا کردی بدرد و داغ شبهای فرا

دیده و دانسته و در چون کج آب انداختی
 تا ز روی آتشین غم و نقاب انداختی
 کوه نگر دار را در انقلاب انداختی
 از نظر با قیمت قدر گلاب انداختی
 چون نمک چشم شورت در شراب انداختی
 و ز قیسمها نمکها بر کباب انداختی
 غنچه میان روی خود کرد نقاب انداختی
 در شراب من چرا ساقی تو آب انداختی
 در میان ما و خود کرد صد حجاب انداختی
 پیچ و تاب دیگری در پیچ و تاب انداختی
 عاشقین بیچاره را از خود خوب انداختی

ماهی تصفیه را باری در آب انداختی

ز تب پیری در نیما از حجاب انداختی

خویش را از آب حیوان در سرب انداختی

گر کلاه فخر از سر چون حجاب انداختی

ز آه آتشبار شب تیر شهاب انداختی

سوشی دل را ز حشر و شاد کردی رو

صبح روشن را چو تاریک کردی پنجم شب

پیش لعل آبدارش گریه طلب کردی شتر

قطره خود میتوانی از بزرگی حشر کرد

چون فلک غربال کردی سینه شیطان اگر

ببیند از این کلام
ببیند از این کلام
ببیند از این کلام
ببیند از این کلام

مستی التفاتت بود ما صبر بر سر
خوب کردی سایه ای آفتاب انداختی

ببیند از این کلام
ببیند از این کلام
ببیند از این کلام
ببیند از این کلام

آتش در دو دمان لاله زار انداختی

سنگ گریکین پای جو پیا را انداختی

شور محشر در جگرهای فکار انداختی

میشوی موزون اگر از خویش بار انداختی

تا آفتاب از چهره ای آتش غدار انداختی

در نگاه حیرت ای سرو آب آینه شد

پیش عاشق خنده پا چون صبح باشد بی

سرو دار استگی در باغ موزون کرده است

مثل ما از باغبان پیل نبودی گر طول
 لوج دل را از قشون غیس کردی گریبا
 حاصلی از خنده بسیاری گل پیچ نیست
 از روضه های تو ای سرو ایدنی نبود
 دست و پانی میرنی چون موج بی لنگر اگر
 از گلستان بر سر بازار ای گل اند
 قادر اندازی چو شیت نیست ای ابرو گان
 از روضت در گلستان جلوه فرمائید
 بعد عمری از سنه ارسوشی بخوابم آید
 هر جگر تاسوتی چون لاله داغ عاشق
 آفرین بر پیشه آه تو تا سر آفرین

رخت خود از باغ چون رخسار زار انداختی
 صنوبر آینه را در رنگب سار انداختی
 رخسار در کوه تمکین و وقار انداختی
 چون گاه بی جانب این خاکسار انداختی
 خویش را از وصل در یاب بر کنار انداختی
 پرده ناموس را از روی کار انداختی
 نازکی کردی در با چیدین شکار انداختی
 سر و رخسار از اوج غمش بار انداختی
 خار خار در دل امیدوار انداختی
 در فضای سینه طرح نو بهار انداختی
 رخسار در سینه های کوهسار انداختی

چو در دوزخ است
نهر آب جبری

تا زمرگان رسا ایشوخ سیر انداختی
از فلک صید موی را بریر انداختی

چو در دوزخ است
نهر آب جبری

ای کمان برو خدنگ غم هات ز دل کن
تا بر آوردی خطای با قوت لب بار کن
از مروت بودای شیرین سنگین دل
از خمیدنهای قامت شگوه اکنون لطف نیست
حسرت نظارت بر دیم ما در زیر خاک
از مروت بود صید رام گشتن بگو
دور بود شکر این دولت بجا آورد
تا بر افکندی ز روی آتشین خود تنها
از فاعت پر شکر کردی ز باز اگر ز شکر

از کمان بکیش هر خد تر انداختی
اشتیاق بود ما را در ضمیر انداختی
کو کین ز در ملاش جوی شیر انداختی
چون بال بادوش ایچ پیر انداختی
و عده دیدار راصدیف دیر انداختی
تاوک پیدا در بر من و سیر انداختی
پادشاهان اگر نگاه بی نصرت انداختی
آتش بر سینه مهر مینر انداختی
از فی شکر پای خود صید انداختی

فصل در غده چشم
صفت چشم

تاشدی ناصی
نگار از معانی
غذی سبان چین را از صغیر زداختی

تفصیل در غده چشم
صفت چشم

ای کار افکن بصحرای میروی
گر ز اسباب تعلق دور
در میان کشتی چشم نشین
دور باد آیشم بد از روی
انقدر نظاره ام قد میکشد
ای گل نورسته در بازار
جلوه آشوخ از نظاره کن
ایدل خوشی برو بگذار شستم
خوب تنهایی مکن گرفتاری

خافل از صید دل میروی
بر فلک چون میجا میروی
گر بغرم سیر دریا میروی
در نظر با آشکارا میروی
هر قدر آشوخ رهن میروی
ظلم باشد چسبایا میروی
هر کجا هست ترا شا میروی
آهوی شوخی بصحرای میروی
خراز دنیا تو تنها میروی

<p>شک در دست اندر طفلان در جهان معموره نکند آشته سایه باخورشید لازم بوده شمع من در محفل سگاینگان که چشمم که ز دل می تمنیت گر کبک آورده نقد خون سایه آسادر رکابت بوده ام</p>	<p>ای خوشاد یوانه رسو میروی بعد از نیم بسیر نما میروی من هم از خود میروم تا میروی سوختم بسیار چای میروی که نهان که آشکارا میروی میسزد گر چه سرد میروی میروم من با تو هر جا میروی</p>	
<p>در این کجاست در این کجاست</p>	<p>ان یکادی خواند و ما صبر میداد دور چشم بد که ز پیا میروی</p>	<p>در این کجاست در این کجاست</p>
<p>منظور نظر باست جمالی که تو داری در یوزه وشت کند از چشم تو آهوی</p>	<p>دارد بگر ریش نهالی که تو داری رم میکند از سایه نهالی که تو داری</p>	

تو پاس نفس دار اگر شوق شما راست
 هر آینه را مصفا زنگ دانی است
 خونها ز دل خسته دلان ریخته باشد
 زینهار چشم پر حیوان شون یافت
 و اسوخت پاک جلوه که کردی بسر کوه
 در خلوت آینه تر از اینها شد
 پیداست ز برگشتن مرگان سوی برو
 تازه کشد سرو سبی را پر قمری
 چون شب نمل آب کند دیده و در
 از شک شکر باج گرفته است و با
 در دیده بود مردم و در دل چو سویدا

تا چند شماری مه و سالی که تو داری
 روشگرد لبهاست مثالی که تو داری
 این لب و چپه لالی که تو داری
 در کج دهن آب زلالی که تو داری
 برقی است جهان سوز و صالی که تو داری
 ای طوطی خوش حرف تعالی که تو داری
 گفتن نمانیت هالی که تو داری
 بخبرم باین تازه نهالی که تو داری
 ای مهر چاشاب جلالی که تو داری
 و حسب بود حسن تعالی که تو داری
 بر صفت رو نقطه خالی که تو داری

گر چه رنگین تو خوشتر ز بهار است
 گر کوه بود پاره کند گرتکین
 زود است که تنجیر کنی گرد جازا
 گر یک سر عسره شوی برهنر خویش
 در خوردن خوش توان کرد تا مل
 اکنون که بر آمد ز قدرت خط شکن
 خواهی که کشم دست ز دامان تو از جور
 آتش زده شمت بگلر بوالهوسان

خوشتر بود از چهره خصالی که تو داری
 این دید به و بناه و جلالی که تو داری
 زین چهره خورشید شمالی که تو داری
 نقص است سر پامی کمالی که تو داری
 باشد دل من جام جلالی که تو داری
 خوشتر ز سال است خصالی که تو داری
 این فکر محالست خیالی که تو داری
 در دیده جمال است جلالی که تو داری

بیا بیا
 بیایید
 بیایید

ناصر بن ساسه
 در روز
 دل نازده کند حسن متعالی که تو داری

بیا بیا
 بیایید
 بیایید

جلوه گر شود نظرای باغ و بستان کسی

تا کجا استاد کی سرو خرامان کسی

<p>دست بخشایش گشودن سبک نعمت کرد بی حالت تا کجا تار یک باشد روز عاشقان پیدل و سحر جان خود پیکار تا کجی سوزی دل پروانه از داغ فرات اینقدر از آشنایان چشم پوشی خویشیت مزرع امید ای اشک ندامت بر کن آشنایان را جهان تار یک شد در دیدن</p>	<p>طویله از اسیر کن ای شکر شمان کسی دور کن از رخ نقاب اصبح خندان کسی جان دل ابرو ده ای جان جانان کسی بزم از روشن بکن ای شمع تابان کسی از تعاف فلها کاش ای آفت جان کسی استین از دیده بگیر بر احسان کسی تا کجا سگای ای امیاه کنعان کسی</p>	
	<p>بی سبب از دیده با صبر گریزی برو از دل او کی توانی رفت ای جان کسی</p>	
<p>چه بر چند کسی از آشنائی کنی با هر تابان آشنائی</p>	<p>که گل کرده است رنگ بر فلک چو شب بزم گریه هم از خود بر آئی</p>	

بیهوشان گزینارم برفش

کن هر سو نگاه خویش اتر

آراه گوشه یی این خند باش

در آن محفل که ساقی یار باشد

ورق گردانی دارند مشد

ولی دارم یسه تر از شب هجر

گدانی گره بسن باشد کسی را

ز خون دیده نخواهد دل من

ز چشم آسمان گون دور مباد

بیا شوی سکه داده بشما

در گلزار بر رویم شاید

که کس نیست از دشمنانی

چرامی افکنی تیر هوانی

ندارد هیچ تیری این رسانی

نمی آید بکار یکلارسانی

بوقت کار یاران یانی

بده از هیچ وصلت روستانی

توان کرد از درد لها گدانی

کف پای ترا ساز و خانی

خزکن از بلا های سمانی

فقیه از زار دای کبرانی

اگر تو بند سپهرن گشانی

مراگشتی چو قامت راست کردی

نماید دولت پذیرد و دم

کجا با گشته ام جان در طلب

ز عشق آفتاب لایزال

درین ظلمت سردریاب لفت

ز کار خویش کن امروز شرم

تو خالی شو اگر خواهی نوانی

دل جان بین میان شد خدایت

بسی آشنایهای دیرین

پندازی بحال گاه خشم

به پیش نقد واقع روشن ما

چه در روز قیامت رونمایی

بشی بی پرده گراز در درانی

بجوای دلربا آتش کجائی

کنز سر زره بر خود خود نمائی

که باشد آشنائی شنائی

چه فردای قیامت رونمایی

که شکر دادنی بر بی نوانی

چه میجویی ز عشاق خدائی

نی ز پید ترا نا آشنائی

چه شد آن جذبهای کبرائی

ز خورشید ز نور انورائی

<p>پیرس از مادر و آشنائی تو در هر رنگ حسنی مینائی سرشک من اگر باشد خنائی کند در چشم مردم تو یسائی کجائی ماه من آخر کجائی ز بند هوش اگر خواهی مائی</p>	<p>جد گشتم از پیکانه و خوش گهی سیرین و گاهی لاله گل دل خمی بر دارم عجب نیست بخاری که سر راه تو بر خاست شب من سخت تاریکست به تو کجی در یوزه همت زستان</p>	
<p>تو که سینه سینه من سینه من سینه من سینه من سینه من</p>	<p>گدائی از در شاه نجف کن اگر خواهی تو جان پیردشائی</p>	<p>سینه من سینه من سینه من سینه من سینه من سینه من</p>
<p>خاک شد قمری نیساکسی حلقه کیسوی دراز کسی چشم شونخ کر شریار کسی</p>	<p>در قد نگاه سرو نازی بد طولی بعبسید دل دارد میر باید دل غسرت لانا را</p>	

چو شبنم دلی که من دارم
 گره از کار صید دل واکرد
 بند بندم ز دور و نالانست
 ملک باد دل چشم زد
 ثمرات بلند می بخشد
 چو نخوی خنک ز دیدن دل
 چو محمود بنده گردیدم
 از دل خاشاک صدف دارد
 شناسد زیارت ما اعیان
 بر لب جو پار دیده خوش است
 چون سینه است نقل در اش

هست در بوی گداز کسی
 نماند تیند شاهباز کسی
 گو که شد نغمهای ساز کسی
 گشت ویران ترکناز کسی
 از حضور است گزناز کسی
 از ادا های دلنور کسی
 هر چه خواهد کند باز کسی
 گوهر شاه بود از کسی
 پیش او نیست امتیاز کسی
 جلوه سرو فرساز کسی
 دل پیاب عشق باز کسی

<p>از نگاه جگر که از کسی نقد دل میکند نیاز کسی لطف طبع سخن جگر از کسی چشم بنده است شاهباز کسی</p>	<p>دل آینه آب گردیده است استحانم اگر بوسه باشد روح ما را چه نازگی بخشید تا بفرگان نیست سرگذشت</p>	
<p>بسم الله الرحمن الرحیم شیان العظیم و سائر مالک نورین و غیره</p>	<p>نیست محتاج سجده ام بت پیک سپیناز کسی</p>	<p>تو ایستادگی خودت خود جفا خط باز می آید</p>
<p>سیرچمن و بهار داری تا چند در انتظاری داری خوش ناله مشکب داری امروز که احتیاری داری گردیده اشکب داری</p>	<p>تا پیش لطف نگار داری صد فصل بهار آمد و رفت خون در دل گرم اگر بسوزی سامان سفر بکن میتا امید تو عاقبت کند گل</p>	<p>سیرچمن و بهار داری تا چند در انتظاری داری خوش ناله مشکب داری امروز که احتیاری داری گردیده اشکب داری</p>

گر سینه واغسار داری	با سونگهان توان شستن
ایینه بی غبار داری	تا لوح دولت ز نقش پاکست
هر چند دل فگار داری	در پیش خدنگ او سپر کن
در پهلوی خویش خار داری	مغرور شو بختسن ای گل
بر آینه ما غبار داری	در خلوت دل برش رهت نیست
هشدار که همیشه بار داری	ایدل ره عشق سنگلاخت
ای غسل بر و چکار داری	دیوانه و چو دیم با ما
اندیشه گرازنسار داری	بیمه فکشتن بیایه می
باشام و سحر چکار داری	زلف و رخ یار را نظر کن
شکر چه شوی خسار داری	ز باد کشتی و شب نشینی
گر پاس نفس شعار داری	از ره زحما بر نیست فکری

بهر صبح زنده خنده صفائی که تو داری
 در لاله و گل غنایت اوانی که تو داری
 در کون و مکان غنایت بهانی که تو داری
 نظاره فریبست لغانی که تو داری
 ای سینه پر سوز نوانی که تو داری
 چون صبح بزین چاک بانی که تو داری
 ای ملک جنون است بهوانی که تو داری
 ناصر قلم نغمه ساری که تو داری

ناصر ز فیض طبع موزون
 بس گوهر آبدار و آری

بهر صبح زنده خنده صفائی که تو داری
 در لاله و گل غنایت اوانی که تو داری
 در کون و مکان غنایت بهانی که تو داری
 نظاره فریبست لغانی که تو داری
 ای سینه پر سوز نوانی که تو داری
 چون صبح بزین چاک بانی که تو داری
 ای ملک جنون است بهوانی که تو داری
 ناصر قلم نغمه ساری که تو داری

خورشید که راست لغانی که تو داری
 آخر کجای تو ایشوخ رسیدیم
 گلگشت چمن دیده مارا نفریبید
 من با زر قلبی سر سودای تو دارم
 آن کیست که فارغ ز تماشای تو باشد
 وحشی نگهان سنگدلان گوش نکرده
 خواهی که بر آید ز گر بیان تو خورشید
 خوش آمده است از دهر جهان وحشی مارا
 خاموش کند نغمه سریان سخن را

بهر صبح زنده خنده صفائی که تو داری
 در لاله و گل غنایت اوانی که تو داری
 در کون و مکان غنایت بهانی که تو داری
 نظاره فریبست لغانی که تو داری
 ای سینه پر سوز نوانی که تو داری
 چون صبح بزین چاک بانی که تو داری
 ای ملک جنون است بهوانی که تو داری
 ناصر قلم نغمه ساری که تو داری

خورشید که راست لغانی که تو داری
 آخر کجای تو ایشوخ رسیدیم
 گلگشت چمن دیده مارا نفریبید
 من با زر قلبی سر سودای تو دارم
 آن کیست که فارغ ز تماشای تو باشد
 وحشی نگهان سنگدلان گوش نکرده
 خواهی که بر آید ز گر بیان تو خورشید
 خوش آمده است از دهر جهان وحشی مارا
 خاموش کند نغمه سریان سخن را

باغ شد آینه از روی کسی

میسد بد بوی گل از بوی کسی

وید دام من بوی نیکی کسی

در رکاب قد و نجوی کسی

سوختم از آتش غمی کسی

رام الفت گشت آهوی کسی

من غلام خال چندوی کسی

بر دهن لعل سخنگوی کسی

نازها وارد بصر نوبها

یکجهان لهای نایان مسرود

با خرد خاشاک گرم الفت

بر نذر چشم او از من نگاه

از کمال آرزو گردیدم

طوطیا نرا هر خاموشی زده است

ناصر از انداز حسن او پیش

ناز می بار در سر بوی کسی

ای غنچه مخور غم که رسد باد سبانی

هر جا گری هست بود عتده گشانی

بر دید ز ما خوش نگمان دل با دانه
 افسوس که امید و فاکشت جهانی
 حاجت نبود در هرش از راهمانی
 شون دل خسته طمع داشت توانی
 دارد بزین دل من ریشه دوانی
 افسوس که تا محل لیلی نرسیدیم
 بر لب الوهوسان ناز کن اینجه ایشوخ
 زین سلسله آیدرمانی شون داشت
 با کعبه و تخته مرا کار نباشد
 دارم ز لب لعل تو یک بوسه متنا
 آنچه است بر آید ز دل از در جدا

ز هزار ندیده است کسی مثل شمائی
 شد چشم تو از خط سیه کار بلانی
 انرا که نصیب رسد از شوق رسائی
 نشیند کس از پیشنی بود از صدائی
 شاخ گل نازک کمری سبز قیائی
 از دور شنیدیم همین بانگ درائی
 از یک نکته شد بگویند دعائی
 چهید سر پای مرا زلف رسائی
 باشد خم ابروی تو محراب دعائی
 گرجان طلبی شرم سهل بهائی
 در ناله عاشق نبود چون و پسائی

از عشق من حسن تو آرایش بزم است
 عشاق باه دل خود راه نور دهند
 از شانه گزیری بنود زلف بتانرا
 هر سبزه آنجا به سی سر و کند نماز
 و بخواند ز پیشانی او از دو عالم
 از قامت خم شده رازم توجیه پرسی
 دارد بر خویش حرم جایه اسود
 تا به چو خناسوده نگردی ز سر شوق
 ز نهار که بی سرخنده نداری دل خود را
 آلوده کجا میکتد از خون دل ما
 باینک بدخلق چو آینه تو بر خور

دارد چمن از بلبل گل برگ و نوانی
 در فاسد عشق ندیدیم درانی
 هر جا گری هست بود عهد گشائی
 در گلشن حسن است عجب آب و جوانی
 باشد ز رخس آینه اندیشه نمانی
 شد چون بره نواز خمت انگشت نمانی
 شد سر ز چشم تو بما قبله نمانی
 هرگز شوان بوسه چید از کف پانی
 تا راه کند در دل تو نور و ضیائی
 دستی که گرانی کندش رنگ خانی
 در سینته بی کینه اگر مست صفائی

چشم در راه تو دارم مندران از تو
 سر چشم تو ان کرد بخار راهت
 طرفه ظلمی است که از بصر دل از زمین
 زلفت از جوش عرق سبک گهر گردید
 هر که ای شمع کنی جلوه بکاشانه بینا
 دل طبع چشم پر دسینه سروری دارد
 گرتوان از کالبد خاک کنی پروازی
 رحم بر تارک جان منت نیست مگر

تا بشرف تو ای مانع نظری آنی
 تو که در محفل از گردن سری آنی
 راه گردانده تو از راه دگر می آنی
 از ره دور و درازی تو گم می آنی
 روشنی بخش دل و نور بصری آنی
 دارم امید که امشب تو ببری آنی
 از دل سنگ برون هم شرمی آنی
 دست افشان تو که ای موی گرمی آنی

بیت سعادت است
 زینان بیخ است
 بیخ است

باین دست و غزلخوان و صراحی دارد
 بر مراد دل ناصر بنصر می آنی

بیت سعادت است
 زینان بیخ است
 بیخ است

همیشه دست بدان یاد شستی

ز عشق اگر بگر خار خار و شستی

خبر آتش رنگ بهارداشتمی	اگر چو لاله دل داغدارداشتمی
کلی بدست ز فصل بهارداشتمی	اگر نصیبه ز وصل نگارداشتمی
چه شکوه پا که ازین روزگارداشتمی	رسید و در خط آن سر ز زبان درید
اگر بر آینه خود بخارداشتمی	چرا ز نیک و بد خلق صاف میبوم
بسان شانه دلی گرفتارداشتمی	رسیدی بس زلف تابدار کسی
کجا نطف بر سوی لاله زارداشتمی	ز داغهای خون سینه ام اگر میخوت
کلید اگر ز سیم بهارداشتمی	بسان غنچه گشادی گره ز خاطر من
چو بک مست سر کوه سارداشتمی	اگر نصیبه ز نون جرعه می عشق
هزار ناله و من صد هزارداشتمی	اگر بیای رخ یار در نطف بر بودی
نظن بر بجلوه آن شهسوارداشتمی	زهر کجا که غمخاری بدشت بر میخاست
زالله شمع بلوغ هزارداشتمی	اگر ز تیغ بگمهای شهید میگشتم

اگر فریفته چشم او نیکو شتم
 کجا بسجده ز تار سیکشید و لم
 درین چمن شدمی من ز غم بر خور دار
 عمر خضر کجا میستواند اگر کن
 باین امید که شاید گذار او افتد
 اگر ز نجا کس برابر بکرد می خود را
 عنان خویش چرا میسپرد می کنفش
 اگر بجانب باغ و بهار بود نظر
 چرا حمایت تن پروران نمیکردم
 بروی سنگ اگر دانه بنر میگردید
 چگونه کن دل خارا شکافتن ناسر

جنب ز گردش لیل نهاد داشتمی
 بدست خویش اگر زلف یار داشتمی
 نهال قند تو کرد کنار داشتمی
 شکایتی که من از زلف یار داشتمی
 اگر بھر گدزی ر بگذارد داشتمی
 چشم اهل جهان اعتبار داشتمی
 بدست خویش اگر اختیار داشتمی
 بیاد چهره آن گلزار داشتمی
 اگر شکستن دلباشعار داشتمی
 امید از مژه اشکبار داشتمی
 چکار بود اگر شوق کار داشتمی

<p>دینار تندی سوزان سوزان</p>	<p>از غزالان طبا خوش چشمی چشم بد و در بسا خوش چشمی</p>	<p>غزال خند پیش سوزان سوزان</p>
---------------------------------------	--	---

<p>پیش چشم دل با خوش چشمی بنگر تا بجای خوش چشمی تو چشم از همه با خوش چشمی من چگویم چه با خوش چشمی از زمین تا بسا خوش چشمی بسکای مست چیا خوش چشمی بچه سامان با خوش چشمی شوه ناز و ادبا خوش چشمی ای سیه چشم چا خوش چشمی</p>	<p>گرده صد پرده نکندی حیا گرده چشم تو باشد گرس گرچه غویبان جهان خوش چشمند رخنها در دل و درویم کرد عاشق چشم تو شد انس و ملک نکنی جانب خود هم گنگی رینه ز گرس با دام نماید از تو سر و گل و ز گرس آخت سز بعضی از زده نت است آهو</p>
---	--

	<p>بسکای گرم چنان خوش چشمی پیش چشمش تو کجا خوش چشمی کس چو داند که چرخ خوش چشمی ای پری نام خدا خوش چشمی از کجا تا کجا خوش چشمی ای پروردگار کجا خوش چشمی</p>	<p>شروعت کرد که راز دلها سر فرود بر بکر پان گس نغمی جانب عاشق نگهی جام سحر شار بنونم دادی شهرت چشم تو تا چین و چکل کرد دیوانه و لم را نگهت</p>	
<p>تغییر در این و این از این</p>	<p>چون گرفتار تو نماند نشود خوش نگاه بی بلا خوش چشمی</p>	<p>چون گرفتار تو نماند نشود خوش نگاه بی بلا خوش چشمی</p>	
	<p>شده ام من شکار چشم کسی دیده ام در حمار چشم کسی جان و دل شکار چشم کسی</p>	<p>دلفری است کار چشم کسی آنچه از خوش می نمی آید سینه بشکافتم از آن که شود</p>	

پزیش خون پگنا هست
 دیده از گریه گشت چون دشت
 گنجی سوی خاکسار است
 چه بر آید و گرز چنل باز
 مره بر هم نرسد از سو
 اندازد اوج عجب بار جو
 چشم از گریه کرد روز صبا
 میتوان بر دوستان با خود
 دیده ام از موده ام با
 خاکسار است بر هر مقصود
 هست بیمار در دمنان خو

باعث افتخار چشم کسی
 بسر انتظار چشم کسی
 موجب افتخار چشم کسی
 دلگاریت کار چشم کسی
 شده ام ناد و چار چشم کسی
 هر که گردید نماز چشم کسی
 عهد گوهر شاد چشم کسی
 داغ دل یادگار چشم کسی
 کم نگاهی شعار چشم کسی
 سر به گردید بار چشم کسی
 شده ام غمگسار چشم کسی

چشم از هر چه هست میپوشد
 است از اشتیاق مرگانت
 دیدد آشنای سر نه خوا
 کرده ام لاله زار سینۀ داغ
 تیرباران کند ز مرگانش
 بلب شوق من مبارک باد
 از جواهر فسنه و دقیت او
 سوخت از گرمی نگاه مرا
 فتنه بر سر دلم آورد
 شده از داغ داغ آتش بخر
 چه شود که خشم ما نسکند

هر که شد کاهگار چشم کسی
 در جگر خار خا چشم کسی
 نیست در روزگار چشم کسی
 بهر سیر بهار چشم کسی
 هوید ام کار زار چشم کسی
 سانه خوشگوار چشم کسی
 سر نه باشد دوچار چشم کسی
 شده ام داغدار چشم کسی
 دوریل و بنا چشم کسی
 دل من لاله زار چشم کسی
 مگر نشاء با چشم کسی

پشم امید بر نسید دارد / دل امیدوار پشم کسی

تو تیا شد بخار من ناصر / تا شد خاکسار پشم کسی
چرخ تپان / چرخ سبزه ابروی

چید هوس از چمنت لاله و انجلیگری / ریخته در دامن دل سبزل آه چری
میست درین سبز چمن بهتر از آن سبیل / دیدی دیده من بر سر هر شاخ بری
بمهر پر شور و شره هست جهانگیر خیر / خیز و بکن غم سفسر کم تو نه از شر ری
حاصل این دنی و دن پون بویج و حرا / خواند مت ای در سن تا تو شوی بازی
تا که بود یک نفس هست بدل این بویج / تا سر کوشین بر سم سفیت اگر بال و پری
ان گلستان ادا آمده بر محروفا / شکر خدا ناله ما کرد بزودی اثری
ببل رنگین سخن هست درین سبز چمن / گوش کنی ناله من که تو نداری خبری
ای صنم تنگدبان است دل عشرت جان / ناصر مار را بچشان لب شیرین شکلی

شاخ زافشاندن گل یافت بگلشن شری

دست سخا هر که گشاید نبود بی اثری

آه دل مایه بود هیچ گوی بی اثری

این خبر بسکه شد خاک سر کو چو آه

شب نرم با چنبرم و خورشید درخشان بودی

بی هزار زبان جهان شوت و شبت چو بیست

گوی صفت و طلب وصل تو فغان بوم

حاصل آینه بود حیرت سر شار قط

خانه خرابی بکن از جور دلم را شکن

هست بنا گوش تو مارا بنظر چون سحری

گر چه بن پسر و پادشاه هیچ ندارم خبری

بی پرو و بالیت بمن گر طلبی بال و بری

بخت چه شد یار بکس گو که نباشد خبری

پسر و پادشاهت مرا هست اگر پادوسری

مخو تو گردیدند از خود دیها خبری

بچه من ایر شک پری در کشید گری

چو در خفاست
چو در خفاست
چو در خفاست

ناصر ما غم سر کو تو کرده است بد

چون غم سر کو نباشد چه بارک سغری

چو در خفاست
چو در خفاست
چو در خفاست

تا کجا نخوت بجای روز و رکنی
گر ضعیفم ز تو ای پادشاه حسن دور
پرخ یار تماشای گلستان حدیف
ناله بلبس چ چاره دور و زری باشد
رحمت بر دار این نمکده گرمخوابی
گر چه مار اندهی ره بمریم خاصیت

کاش یک لمحہ غم پس کی گور کنی
چون سلیمان نگه لطف سوی بگر کنی
باید از خار جفا دیده خود کو رکنی
با نجان نیست مروت که بر و شور کنی
خانه عاقبت خویش تو معمور کنی
نیست پر دوزنگاهی اگر از دور کنی

ناصر احسن ادب نیست مبارک بر تو
پیروی سخن صائب مغفور کنی

در بر و دل نگار بایسته
زین دو دیده چه چشم آری
جام درد و روبروی بارو

نخچه ام را بهار بایسته
دیده ام صد هزار بایسته
چشم مست نگار بایسته

	چشم الفت شکار بایسته دل عاشق فگار بایسته سینہ بی غبار بایسته گلرخی در کنار بایسته آن لب خوشگوار بایسته		چشم را بصید گاہ و فا خوب کردی خدنگ غمزه زدی بہر نظارہ تجلی صبح در چنین موسم بہار افزا بھر تسکین جان شنہ ما	
		از پی امتحان ما دیدہ آفتبار بایستی		
سیر دوزد زره روح شیراز مددی وقت امداد بود دیدہ گریان مددی بایست حبت زہر سپر و سامان مددی میکند از دم پر فیض شاپان مددی		میکند نفس نج و جذبہ ایمان مددی نفس آہ جگر بوخت بر گداحت مرا چون بصرای جنون مددی بر آری ایدل کشور سقر و فنا ہر کہ کند تسخیرش		

<p>جذب زلف کسی سلسله جویان چاک چاکست دم گریچه ز تیغ نگش باد در ساعره ساقی به پرو گل خندان چشم دیده روان از اثر جوش دل است</p>	<p>همت از عشق طلب ایدل جوشان مددی خواهشش است از آن کاشم گان مددی وقت است کند ابر بهاران مددی بر عیت سدا بخش سلطان مددی</p>
<p>ناصر از صدق وصف ببنده درگاه از ره لطف مکن شاه سراسان</p>	
<p>تا از سر شک ید و چو دریا شود این نام و ننگ خانه عالم خراب کرد تا از کند جذب به ترا او میکشد از راه عشق منع جزایم کنی مرا غلام عشق جوش خرد بری</p>	<p>با خضر بنیخت تو هم تا نمیشوی ای چو بر بری رسو نمیشوی در راه عشق هر چه میماندیشوی ای عقل گر تو خوار پانمیشوی گر طرح کام از ستم صبر با نمیشوی</p>

<p>تا خم نشین باوه سودا پیشوی</p>	<p>واقف ز عشق نگردی تقین بدین</p>
	<p>در بزم وصل راه سینا بی تو زینها ناصر اگر تو از همه نهایی</p>
<p>نمده چشمم دگر مبرهم بروی چشم زنگاری خوشایایام سر صهارزی ایام بیگاری تعالی آمد سواد خیمه لیلای پیداری منم شاگرد بجز تو تونی منکر زهی باری شکست افتاد بر قلب سپاه برکت تباری سن پناه در کنجی با فغانم ز ناواری</p>	<p>بدل از زهر چشم و خدنگی خورده ام کاری پس از عمری که دستم نشد باور تو ای بیک خانه لیلی بود در دیده مجنون ز خون باچه انکار است امی قاتل تراهرم با مداد صفت مرگان ز چشم تاوک انداز بهار است زدن نامی و معشوق در گلشن</p>
	<p>بود حسن و محبت را بهم رطبی و گریه درون بخیه بلبس را بگل باشد طلبکاری</p>

اگر ز خویشتن اید می جدا باشی	یقین شماره هم اندم از آن باشی
ترا که چند پیشش غمان سپرده است	چه حاجت که در فکر زینما باشی
بدر و یار بسازی اگر تو سپسوح	هر که در درسد هر او و او باشی
ز فکر بویج جهان سپهکار نکشاید	همین خوش است باندیشه خدا باشی
خبر ز عالم باطن بگیر اینیافل	بسان آئینه تا چند در دنیا باشی
ز خود بر او نظر کن که چیست اصل	که ابتدا تو بودی نه انتها باشی
زخت بسوی خدا کن در اسلام عشق	چه لازمست که در فکر ناخدا باشی
رسد هر آنچه بقسمت نوشته فلک قضا	چرا تو در بدر ناکان گدا باشی
ظوان کعبه آن یار بستوانی کرد	چو بوی گل تو اگر هر صبا باشی

تو گر خیار درده مصطفی شوی نماز

بپوشم اهل نطنس رشک تو تیا باشی

<p>خزانش کرد پست با هم بدارم طاقت دوری چه در نغمه میدهی اشوخ طبع نازکی دارم بهار است باز قدح پیمان می رسد عجب وقتت گریه بشد سر جهان کس را کند گرسا قی فخرم بسوی عیش مسلمان عجب گل است ملک فخر کانی با هر گدای او</p>	<p>اگر ایوب هم بودی فغان کردی بجزوری من از عشق سوختم سوختم تو گرا از حسن بجزوری ترا دید خست سر زان همه برهنه و ستوری نگار سیمین در بر مقابل شمع کافوری شود وطن بوز برش کاسه چینی و فغفوری کند هر دم رستبهای خود دعوی منصور</p>
<p>بداد عشق او خون اگر نماند سر شفا خوا بود ایوب را صبرش و ااز بهر بجزوری</p>	<p>کز و دین شد منور ماهتابی بخت خسروی عالیجنابانی بود سر در راه وادشانی</p>
<p>ز بهی شمشیر عزت آفتابانی بنود نیست باشد چون محمد محمد نور عین عین نور است</p>	<p>کز و دین شد منور ماهتابی بخت خسروی عالیجنابانی بود سر در راه وادشانی</p>

هو ابر و حمن سر سبز و خندان

نغان بل و خندیدن گل

بگل گر ماتم بلس نباشد

دل بریان و تار آه اشکم

سر شک دیدم در یابی عشقت

نموده جسم خالی جیب از جان

از زاید و خست سر ز میگر نزد

زبان درم بسان شمع خاموش

ببین فال محبت از رخ یار

نخاست آن نرنگ تمثال

ز بس طاعتت و خوبی کافش

بهار است ایساتی شرابی

بهم وارد لطف هم همانی

چرا وارد برد نیسی نقابی

کیاست در با بست و شرابی

بود عثمان پیش او شرابی

حجابی در حجابی و حجابی

نزدیک کس چنین صحبت قبالی

بلعن کس نمیکویم جوابی

ازین صفت نمیباشد بی

او دارو و فاوار و حجابی

نذار ویت ابرویش جوابی

بگفت از بخت خود در شمارش

که جان بسته روی میانش

چو رفتم از درت هرگز نیام

بکش این بسمل در خون طمان

چه شد امروز گر بگانه داری

مشغولی یار مغرور پر بال

سحر گشته ام چون در قاصد

اگر سایم حسین را بر در او

غله گشتم شود مرآت اسرار

که نامی تا تاب آن هر افوار

نخند زدن مخدوم عالم

اینجا بدگن بجز ششم کلانی

بگردن دارم از زلفش طمانی

بجوی راه جو سپه و دهانی

صوابی کن صوابی کن صوابی

بما هم در شبی روزی خطابی

شوی روزی بکمال عصفانی

بشوق پای بوس آشنایی

شود روشن ز نور ماه تابانی

نمای چند سزاران تابانی

که خورشید است از روی غم تابانی

جهان بنان سرور گرد و تابانی

ببین فرزند ارشد مریض را

ز کیسوی رسا و مهر رویش

که روشن گشته از لطف الهی

ز خون نعمتش حساب نمانی

چو طبعش فی المثل شوخی نمانی

رخ امید حاجتمند پند

امانش که بر سر روز و رخ علم

کسی که تابدا ز دروزه اش رو

شهاش گلش یا دین بناها

بر آچون گوهر عظمت که در خاک

هست تا منزل غامی وطن کرد

نذار و وصف او حد و حسابی

چگونه وصف آن عالیشان

بشهای درازش آفتابی

بطور شید مگر کبابی

زمین امی دو اندر وی آبی

زهر دروازه او فتح بابی

پند اندر پیش انقلابی

نه پند روی رحمت هیچ بابی

که حضرت انبیا باشد حسابی

تو فرزند مذشته دین تو را بی

چو همان در پرده تن در حجابی

<p>نذار گشت عالم پتوایی نیاید جز سکوت از وی جوانی نذار نامه از ظلمت نقابی بودنا مشن و ن از هر کتابی</p>	<p>نذار و باغ هسته مقهوری ز نقل کل طلب کردم ثنایت بود تا صغیر خورشید روشن عدویت را رنگ نقطه شک</p>
<p>نودم از دعا ختم سخن با هزارین با صبر زنت هم صوابی</p>	
<p>تغافل بر صیدم چند داری سیحالی بلب گلقداری تو ناتی فسک چون چند داری تو شادابی دل خورسند داری بصید ما چه فکر بند داری</p>	<p>تو دام زلف عاشق بند داری دوی ضعف جان و دل شدت خدا یکبار یک جان سخن یک چه غم داری حال بیل ای گل گرفتاریم در دامت زلفت</p>

<p>بنات و انجمن و قنداری دل و آرزو هم در بنداری چه فکر بسره زار بنداری</p>	<p>نه شاه و نه شکر فروشی بناشد چون تو صیادی فسون ساز دکن مینوسود بهفت کشور</p>
<p>ز ما صحر گفت شایب بصر ز خوبی هر چه میگویند واری</p>	
<p>جدیش ندیده تو شامت چه میکنی در عالم خراب اماست چه میکنی هی خمیر تو فکر فراغت چه میکنی دنیارست ترک نجابت چه میکنی</p>	<p>زاهد منع عشق حکایت چه میکنی بر باورفت مندم طاق خسری پیک اجل و واسپه بسوی تو میدد بر خشکان نگاهت بنایدت</p>
<p>ناصر نفس سر زده بن با حضور وقتت همچو برق بطالت چه میکنی</p>	

<p>ضعیف کرده مرا انچنان گرفتاری کجا است سایه تاکی و منی با سایم فغان ز مشتیرمان سیاه دست زان بترک چشم جناکیش او سزاوار است</p>	<p>که رنگ میسر داز خسته ام بدبوری که دشمن دل و جان شترت پداری نیکند ندوم نقد را خسر پداری صف سپاه مژه را کند پهداری</p>
<p>گره ز زلف گشاده است یار مانا که بانسیم بود بوی مشک تاناری</p>	
<p>تم العزلیات</p>	
<p>محمّد</p>	
<p>آمد بهار سرمی گل بار شد بایار خود هم سرو قمری شادمان از گرمی ناز خود</p>	<p>ببیل ز شادوی خستند زن از خوبی گلزار خود بچید است و خلق بر طرف دامن کشان بایار خود</p>

<p>مسکین بچن برودل حیدر نشد در کجا</p>	
<p>آن یوسف شیرین بن دل و ده در چاه قن خسرو بشکر خند زن بند شیرین کو کهن</p>	<p>ناصح چو خوان در سخن افکنده جسم جان من هم مرغ مالان چین هم گل آریده پسته بن</p>
<p>هر کس بیاری در سخن من با دل افکار خود</p>	
<p>با من بود آن غم برون در تلاش و جستجو یازنگ ساز بهای او دانم بمن از خود او</p>	<p>که گریه گاهی بای بود دارم همیشه بنو در جان برون آن شد خردایم بدل در گفتگو</p>
<p>پس چاره من محرم از چون دید از دیدار خود</p>	
<p>دارم تسم از من خون از بند عقل و فزون بگرتم از غمش شکون کی گوهرم گردد ز بون</p>	<p>عشقش از کرد درون شمرند شد خشم عقلم که بودی و سخن خندید بر ابل خون</p>
<p>من نریز خندم کنون بر عقل و عویدار خود</p>	
<p>خارزش گردقمی مانند گل بشکفتی</p>	<p>چون سنبلس اشفتی دستان پهل گفتمی</p>

حرف لبش بستنی درهای منی ستمی	گر از دل نهفتی در خاک خون کی ختمی
هم با طبعی کفستی حال دل بیار خود	
ای نوبهار عاشقان هم ظاهری هم بی نشان چند که خود هستی نهان رنگ تو باشد عیان	بیل ز تو در دستیان غنچه ز حرف پیدان تو همچو گل دامن کسان زده بگشت بوستان
پیش تو کین باغبان شمرند از گلزار خود	
بگرد چشمش در آس عشقش شود سیر یاد رس ناصر چو گوی تو بس مالان چو باشی چون رس	خانق بود هر بوالکوس عاشق ز شیر رس شاهین ز خوبان نفس افتاد در دام رس
چون غنچه لبان نفس در مانده از گشتار خود ز با عیانت	
در باغ جمال آند هر چه تر و تر انگشت نهادم بر زخم زده گفت	گشتم که بر می م باهنگ کیب بریب زلف که گر در دواب

رباعیه

سخت گل عشق رنجت پیر همت

صد شکر گلشن شفا گشت نیت

شست عرق گشت و چکید از بد

نیت را بخلط بر توره افشاده ز سرم

رباعیه

هر دم ز غم عجب فرورم خون جگر

سازم بچشم خواهش من نیست پسر

گل را بچشم گلبدنم نیست پسر

گلشن چه روم خاطر من غمگین است

رباعیه

از صدق و صفا وقت نیاز آمده ام

من در سرم بند نواز آمده ام

از روی ارادت بنیاز آمده ام

از بسج بود کلام من رو شنیدم

رباعیه

مشاق تو ای بند نواز آمده ام

در بزم تو ایسیایه نواز آمده ام

از تابش خورشید قیامت چه غنیمت	در سایه گیسوی دراز آمده ام
-------------------------------	----------------------------

رباعیت

رنجورم و از راه دراز آمده ام	با قافله عجب سردینار آمده ام
شاهان کرم بنده نوازی دارند	من در عرم بند نواز آمده ام

رباعیت

در محل خاصت بچه ساز آمده ام	با تخته صد دراز و نینار آمده ام
امید نوازش تو دارم دل من	بنواز که ای بنده نواز آمده ام

مقطعات

تو من خاص پادشاه زمان	شعله بار است برق همیشه است
خزین هر خصم میسوزد	در دمی آنکه آتش میسوزد

قطعه

<p>اژدها پیکر و شهاب است چرخا تو امان تیر قضا</p>	<p>برق سیرت تفنگ شاه جهان جهان اعدا شکار چون میکند</p>
<p>قطعه</p>	
<p>نوبهاران شکفت گردانند رفت نامی از دست گردانند</p>	<p>ای گل از برگ ریز سگوه دوامی در عهد لیب چون باغ</p>
<p>قطعه</p>	
<p>دامان صحر ارضل بهاران تایم رو چشم از فیض بهاران</p>	<p>از خویش سپرون آید کیا سر سبز و شادابی زین است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>چون با نسی تو من در آرزو کنم بهر نظر چایب دیگر چه کنم</p>	<p>محو تو ام چرا هوس شجر کنم عمریست دیدن تو آوردم شوق</p>

المفردات

شوق مارا انا سیتے ہو	ہر قدر زود تر پیاخت
----------------------	---------------------

فرد

ز حرف عیش و نسا خاطر مغمناک	شربش در مذاق طبع پراکت
-----------------------------	------------------------

فرد

پہچکن دستم از یاد	اغتسابم از تماشا کن
-------------------	---------------------

فرد

مصرع حافظ خوش تر جز جابلست	ایقدرست کہ بانگ جوی مشت
----------------------------	-------------------------

فرد

گردن یار در نقاب حر	شمع کافور شیشہ جللی است
---------------------	-------------------------

فرد

قامت یار و ربا حسن بر شمع فانوس شیشه‌علی است

قدت کتاب بعون اتمه الملك الوهاب مطبع رکاب کار

اعلی حضرت قدر قدرت سلیمان شیخ گت دارا شمت اقدس یون

حضوری واقع جو علی قدیم صورت تمام پذیرفت تحریر

فی هشتم شهر صفر المظفر من شهر سنه صدی و ثلث مائة بعد

من هجرة النبوی صلی الله علیه و آله وسلم

کتبه العبد المذنب اقل السادات

میرزا علی اکبر شیرازی

تغیر له



2A.

